

خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۴۶، پنجشنبه

۲۳ مرداد ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



- ۱۳ اگه حواس راننده پرت بشه 
- ۱۷ کپلی و خوراکی‌ها 
- ۲۰ قصه‌ی پرنده‌ها 
- ۲۲ ستاره‌ی دنباله‌دار 
- ۲۴ قصه‌های پنج انگشت 
- ۲۵ فرم اشتراک 
- ۲۷ کاردستی 

- ۳ با من بیا 
- ۴ دوستان خرسی 
- ۷ نقاشی 
- ۸ فرشته‌ها 
- ۱۰ مثل کرم باغچه 
- ۱۱ جدول 
- ۱۲ بازی 

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: الفشین غلام، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ فیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
- تلفن: ۲۲۹۷ - ۲۷۰۰، ۶۸۲۲ - ۲۷۰۰، فاکس: ۲۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مهربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام. من گل آفتابگردان هستم. مثل خورشید گرد
و زرد رنگم. روزها به آفتاب نگاه می‌کنم و شب‌ها با صدای
جیرجیرک‌ها به خواب می‌روم. حتما دانه‌های خوشمزه‌ی مرا
خورده‌ای! دانه‌های من مقوی هستند. اما یادت باشد که حتما
پوست آن‌ها را بگیری و مغزشان را بخوری. به دانه‌های من
تخمه‌ی آفتابگردان می‌گویند.

امروز به خورشید گفتم که می‌خواهم پیش تو بیایم،
تا همراه تو دوست خوبم مجله را ورق بزنم.
خورشید گفت که بچه‌ها آفتاب خانه‌ها
هستند! من هم آمدم تا به تو آفتاب قشنگ
نگاه کنم، همراه تو شعر و قصه بخوانم و
بازی کنم! حالا با من بیا...



دوستان خرسی



بهار بود. زمین قشنگ، آسمان قشنگ، باران قشنگ و جنگل از همه قشنگ تر. توی این همه قشنگی، همه شاد بودند و می‌خندیدند. همه به غیر از خرسی. او در حالی که با پشت دست، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، از زیر درختی گذشت. طوطی بالای درخت بود که او را دید. به دنبالش پرواز کرد تا ببیند چی شده! خرسی خیلی ناراحت بود، چرا؟ هیچ کس نمی‌دانست. خودش هم حوصله‌ی حرف زدن نداشت. خرسی رفت و رفت و رفت تا به گوشه‌ای از جنگل رسید، جایی که میمون‌ها جشن گرفته بودند و همه دورهم نشسته بودند. یک عالمه میوه خوشمزه هم برای جشن جمع کرده بودند. میمون‌ها وقتی خرسی را دیدند جلو رفتند و با مهربانی از او خواستند که پیش آن‌ها بماند و از میوه‌های خوشمزه‌شان بخورد.

خرسی چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «نه، نه. هیچ چیز نمی‌خورم. هیچ دوستی هم نمی‌خواهم. اصلاً هیچ کس نمی‌خواهد با من دوست باشد...»

میمون‌ها وقتی دیدند که او خیلی ناراحت است دورش را گرفتند، دستی به سرش کشیدند و گفتند: «نه! ما تو را دوست داریم، همه دلمان می‌خواهد با تو دوست باشیم. بیا! بیا بنشین و با ما خوراکی بخور!» خرسی دست از گریه کردن برداشت و به خوراکی‌های خوشمزه فکر کرد. بعد خندید و رفت سراغ میوه‌ها... خدا می‌داند چه کرد! دهانش را آن قدر پر از خوراکی کرده بود، که نمی‌توانست آن‌ها را خوب بجود. برای همین هم از دور دهانش بیرون می‌ریخت. با دهان پر از غذا حرف می‌زد. با دست‌های کثیف میوه‌ها را بر می‌داشت و گاز می‌زد. موقع غذا خوردن، صداهای مختلفی از دهانش بیرون می‌آمد و... او آن قدر بد غذا خورد که هیچ کدام از میمون‌ها نتوانستند چیزی بخورند. برای همین هم بچه‌هایشان را بغل گرفتند و او را تنها گذاشتند و رفتند.

خرسی دوباره تنها شد. شروع کرد به گریه کردن و رفتن. رفت و رفت و رفت تا رسید به جایی که زنبورها جشن گرفته بودند. صدای وزوزشان همه جا پیچیده بود. وقتی آقاخرسه را دیدند جلو رفتند و گفتند: «امروز روز آماده شدن عسل‌های ما است. روز خوبی به این‌جا آمده‌ای! بیا، بیا و با ما عسل بخور.»

خرسی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نه، هیچ کس مرا دوست ندارد. شما هم می‌روید و مرا تنها می‌گذارید.» زنبورها دلشان برای او سوخت و گفتند: «نه، ما هیچ کجا نمی‌رویم. امروز روز جشن ما است. جشن عسل. تو هم دوست ما هستی. بیا، بیا عسل بخور!»



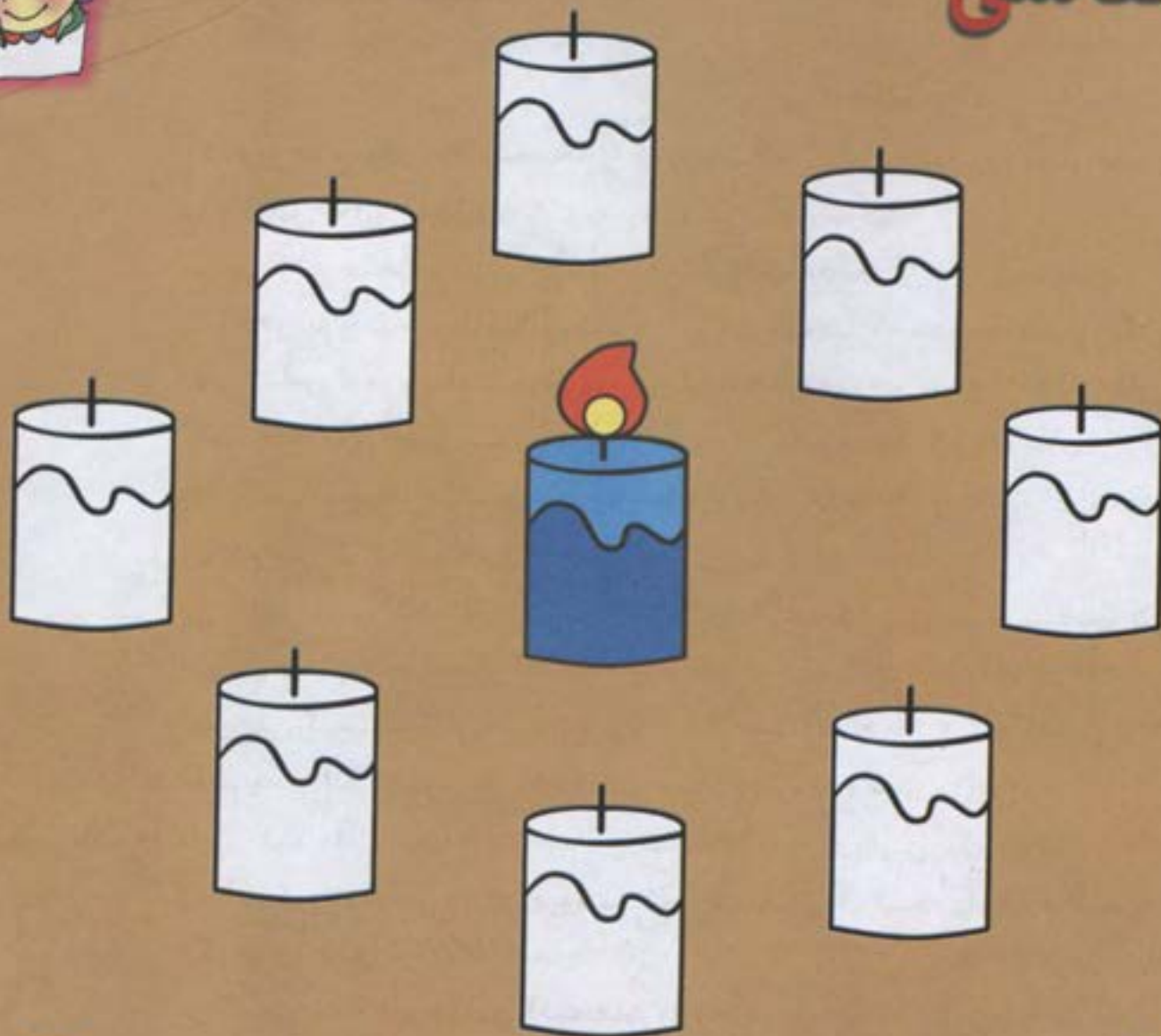


بعد یک عالمه عسل، در ظرف‌های کوچک و زیبا برای خرسی آوردند. همین‌که خرسی چشمش به عسل‌ها افتاد... وای... وای... وای... به طرف آن‌ها حمله کرد و شروع کرد به خوردن. دور دهانش، دست‌هایش، حتی پاهایش هم عسلی شده بود. زنبورها با تعجب به او نگاه می‌کردند. بعد به سرعت بچه‌هایشان را از آن‌جا دور کردند تا آن‌ها این کار بد خرسی را نبینند. اما خرسی فقط به خوردن فکر می‌کرد، برای همین هم وقتی عسل‌ها تمام شد، او به دور و برش نگاه کرد و هیچ کس را ندید. فهمید که باز هم تنها مانده. آن وقت چشم‌هایش پر از اشک شد و دلش پر از غصه. طوطی که تمام مدت دنبال خرسی بود و کارهای او را تماشا می‌کرد، از بالای شاخه پایین پرید و گفت: «چه قدر زشت و کثیف شده! هیچ کس دوست ندارد با او غذا بخورد. کثیف و نامرتب! واه واه واه از صدای غذا خوردنش همه ناراحت شدند. هیچ کس او را دوست ندارد. او با سر و صدا غذا می‌خورد. با سر و صدا...» و پرواز کرد و رفت. خرسی ساکت و آرام به طرف برکه رفت و خودش را خوب خوب در آب تماشا کرد. صدای طوطی را هنوز می‌شنید که فریاد می‌زد: «نامرتب است و با سر و صدا غذا می‌خورد...» هیچ کس نمی‌داند بعد از آن روز چه اتفاقی افتاد که خرسی این همه دوست پیدا کرد. دوستانی که همه دلشان می‌خواست کنار او غذا بخورند، بازی کنند و کارهای خوب او را برای هم تعریف کنند. راستی تو می‌دانی خرسی چه کرد؟



نقاشی

مداد رنگی‌هایت را بردار و شمع‌ها را روشن کن!



فرشته‌ها



یک روز صبح، وقتی که صبحانه‌ام را خوردم مادر گفت: «امروز روز مهمی است. دایی عباس به این جا می‌آید تا تو را با خودش بیرون ببرد.

من پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» مادر خندید و گفت: «صبر کن تا دایی بیاید.»

مادرم مرا به حمام برد. لباس تمیزی تنم کرد. موهایم را هم شانه کرد. وقتی

دایی عباس آمد، من آماده بودم. دایی گفت: «برویم؟» پرسیدم: «کجا؟» دایی

گفت: «بیا! توی راه برایت می‌گویم.» من و دایی به بازار نزدیک خانه‌مان رفتیم.

دایی گفت: «می‌خواهم برای مادرت و مادر بزرگت هدیه بخرم. تو هم در انتخاب

آن‌ها به من کمک کن.»

من و دایی عباس با هم دو تا روسری قشنگ انتخاب کردیم. بعد به یک شیرینی

فروشی رفتیم. دایی عباس گفت: «حالا می‌خواهم یک کیک بخرم. تو در انتخاب

آن به من کمک کن.» پرسیدم: «تولد مادر است؟» دایی خندید و گفت: «نه!»

گفتم: «می‌دانم که تولد مادر بزرگ هم نیست، پس چرا کیک می‌خریم؟»

دایی گفت: «اول کیک را انتخاب کن تا بگویم.» من و دایی یک کیک خامه‌ای

انتخاب کردیم. وقتی آقای فروشنده می‌خواست پول کیک را بگیرد پرسید:

«کوچولو! جشن تولد شما است؟»

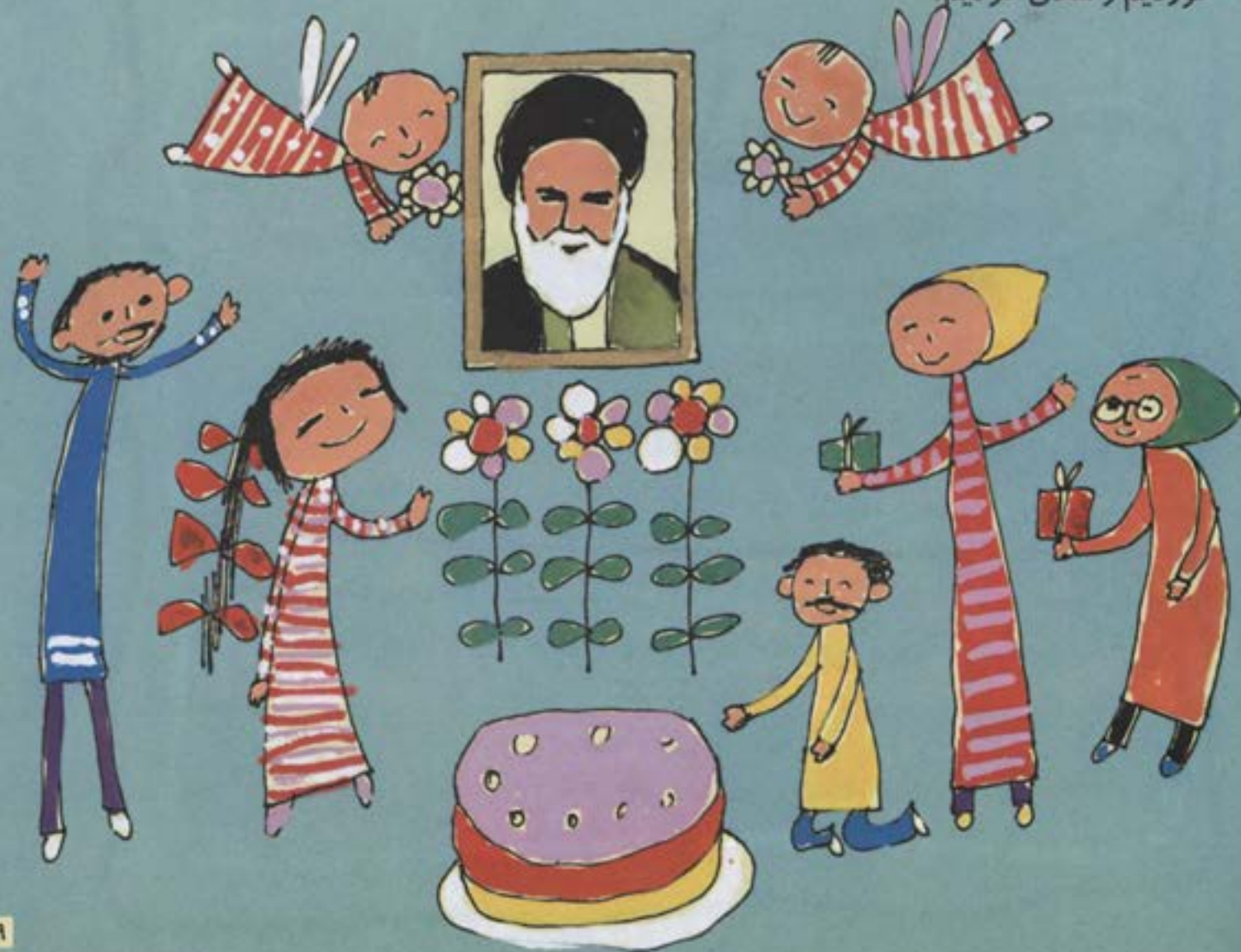
من گفتم: «نه.» دایی عباس گفت: «امروز روز مهمی است و ما می‌خواهیم امروز

را جشن بگیریم. روز تولد عزیزترین بندگان خدا.»



آقای فروشنده دو تا از پول‌های کاغذی را که دایی عباس روی میز گذاشته بود به دایی برگرداند و گفت:
«امروز برای همه‌ی ما عزیز است. این هم هدیه‌ی من!»

توی راه از دایی عباس پرسیدم: «چرا امروز برای همه عزیز است؟» دایی گفت: «امروز روز تولد حضرت فاطمه (س) و روز تولد امام خمینی است.» شب، من و دایی هدیه‌های مادر و مادربزرگ را به آن‌ها دادیم. پدرم هم یک دسته گل قشنگ خریده بود. مادر گل‌ها را کنار عکس امام گذاشت و ما همه با هم کیک خوردیم و شادی کردیم.



مثل کرم باغچه

ناصر کشاورز



بندهای کفش من
هر دوشان نرم و شلند
مثل کرم باغچه
قهوه‌ای رنگ و بلند.

بستن این بندها
واقعا که مشکل است
هر چه تمرین می‌کنم
کار من بی‌حاصل است.

بندها را روی هم
می‌گذارم با دو دست
این‌ور آن‌ور می‌کنم
باز هم بی‌فایده‌ست

این معمای گره
کار یک جادوگر است
راه حل آن هنوز
توی دست مادر است.

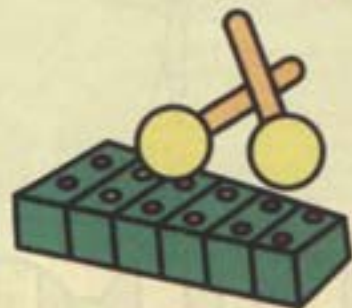
جدول

این یک پروانه‌ی کوچولو است.
خوب به آن نگاه کن و شکل‌های پایین را کامل کن.



بازی

دور شکل‌های صدا دار خط بکش.





جیصل بشین
سرحات ء
اینقدر هم حرف نزن



خلاصه بابا،
کنی «وینی»
یه شوت زدم
سمت دروازه
اوناء...
گوش می‌دی؟



آآآ!
بابا تو
اصلاً
به من
توجه
نداری



کنی «وینی» دروازه بانشون چه
شکلی بود. برگرد، نشونت برم!

کنی تو هم پسره... جواسم
پرت کنن خطرناکه...





پسر چون خدا بهت
رحم کرد! دفعه بعد آله بزنی
بهم ممکنه ماشینت از وسط
نصف بشه. مراقب باش!
کمر بند این ات رو هم ببند.

پسوزن بیچاره...

جرات ندارم
چشما ۳ رو
واکنم و این
طکنة رو بستیم



۵۶۶



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



بیسکویت



شیرینی



کپلی




فندق








شکلات


کپلی و خوراکی‌ها

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

توی دیوار یک آشپزخانه‌ی بزرگ، یک سوراخ بود. این سوراخ در خانه‌ی  بود.

از صبح تا شب هیچ کاری نداشت جز خوردن و خوردن و خوردن. یک شب وقتی که  از




سوراخ بیرون آمد و توی آشپزخانه چرخی زد چشمش به یک میزپراز  و  و  و 



افتاد.  چشم‌هایش را با دست مالید تا مطمئن شود که این همه خوراکی را توی خواب نمی‌بیند. بعد


شروع کرد به بردن خوراکی‌ها به خانه‌اش. اول  ها را برد. توی راه یک گازگنده هم به یکی از آن‌ها


زد. راستی که خیلی خوشمزه بود. پیش خودش گفت: «ها را همین جا می‌خورم! چرا ببرم توی خانه.» 


و شروع کرد به قرچ و قروچ گاز زدن  ها وقتی که  ها تمام شدند، رفت تا  ها را ببرد. توی راه یکی از  ها از دستش افتاد و شکست.  گفت: «حالا که این  شکسته، بهتر است آن را بخورم. بعد شروع کرد به خوردن  . راستی که خیلی خوشمزه بود.  با خودش گفت: «اصلا چرا  ها را توی خانه ببرم. همین جا آن‌ها را می‌خورم و شروع کرد به شکستن و خوردن  ها. وقتی همه‌ی  ها را خورد رفت سراغ  ها تا آن‌ها را ببرد توی سوراخ خانه‌اش. بوی خوبی داشت.  زبانش را درآورد و خامه‌ی روی  را خورد. راستی که خیلی خوشمزه بود.  با خودش گفت: «اصلا چرا  ها را ببرم توی خانه؟ آن‌ها را همین جا می‌خورم!» بعد هم نشست و همه‌ی  ها را خورد. وقتی  ها تمام شدند،  به دور و برش نگاه کرد، فقط  مانده بود.


می‌خواست آن را ببرد توی سوراخ خانه‌اش که گفت: «من که  و  و  ها را خوردم.

خب  را هم می‌خورم تا بیخودی زحمت بردن آن را به خانه نکشم! و شروع کرد به خوردن .


آن را هم خورد و خیالش راحت شد.  احساس کرد دلش درد گرفته و نمی‌تواند از جایش تکان

بخورد. ناگهان صدایی شنید. مثل این که کسی به آشپزخانه آمده بود.  بلند شد که فرار کند، اما

دلش آن قدر بزرگ شده بود که نتوانست از جایش تکان بخورد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. 

با هر زحمتی بود خودش را به سوراخ دیوار رساند. اما هر کاری کرد از سوراخ رد نشد که نشد! 

خیلی چاق شده بود. همین موقع سر و صدای زیادی بلند شد... یک نفر جیغ می‌کشید و می‌گفت: «یک

موش! یک موش چاق این‌جا است!»  بیچاره با هر زحمتی بود فرار کرد و برای همیشه از آن خانه‌ی

پر از خوراکی رفت و دیگر هیچ کس هیچ وقت او را آن طرف‌ها ندید!

قصه‌ی پرنده‌ها



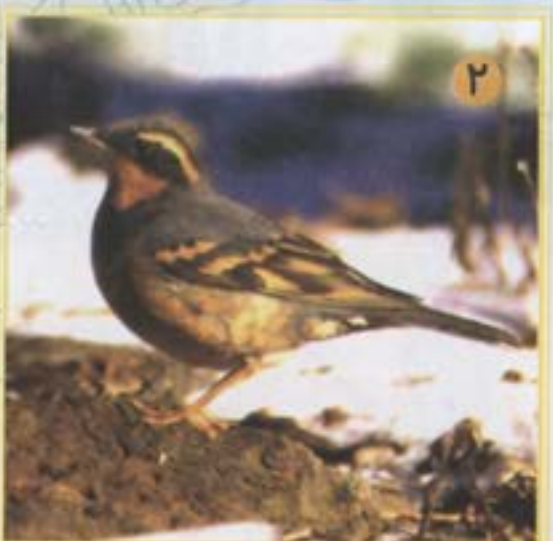
۳ | یک دارکوب آرام آرام به تنه‌ی درخت نوک می‌زند.



۱ | کوچولو یک پرنده بود، قد یک انگشت!

۴ | کوچولو پیش خودش گفت: «خب من هم می‌توانم از درخت بالا بروم و به تنه‌ی درخت نوک بزنم!» و از درخت بالا رفت.

۲ | یک روز کوچولو پایین درختی نشسته بود که از بالای درخت صدای تق تقی شنید.





۶) کوچولو کمی بالا رفت و یک مرتبه پایش لیز خورد و افتاد پایین درخت.

۸) کوچولو با این که پایش درد گرفته بود از خجالت سر پا ایستاد و گفت: «هیچ چی نشد! من داشتم از این جارد می شدم!» و لنگ لنگان از آن جارد رفت.



۵) دارکوب مشغول خوردن حشرات کوچک بود.

۷) دارکوب صدای او را شنید به پایین نگاه کرد و پرسید: «چی شد؟»





ستاره‌ی دنباله‌دار

سرور کتبی

بابا به آسمان نگاه کرد و گفت: «امشب می‌توانیم ستاره‌ی دنباله‌دار را ببینیم.»
به آسمان نگاه کردیم، اما نتوانستیم ستاره‌ی دنباله‌دار را پیدا کنیم.
بابا گفت: «حیف... دلم می‌خواست ستاره‌ی دنباله‌دار را ببینم.»
پشت لباس خواهرم را گرفتم.
مامان پشت لباس مرا گرفت.
یک ستاره‌ی دنباله‌دار شدیم.
دور بابا چرخیدیم
و گفتیم: «ما ستاره‌ی دنباله‌دار هستیم!» بابا خندید و ستاره‌ی دنباله‌دار را بوسید.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

پنج انگشت بودند که روی یک دست زندگی می‌کردند.
یک روز...

اولی گفت: «من کفاشم.»

دومی گفت: «من نجارم.»

سومی گفت: «من نقاشم.»

چهارمی گفت: «من عطارم.»

پنجمی گفت: «پول حسابی دارم.»

دستمال آبی دارم.

دستمال و پول بر می‌دارم.

هر چی دلم خواست می‌خرم!



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



« نشانی فرستنده: »



جای تمبر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی

پنجره‌ها را قیچی کن و آن‌ها را در جای مناسب بچسبان.

